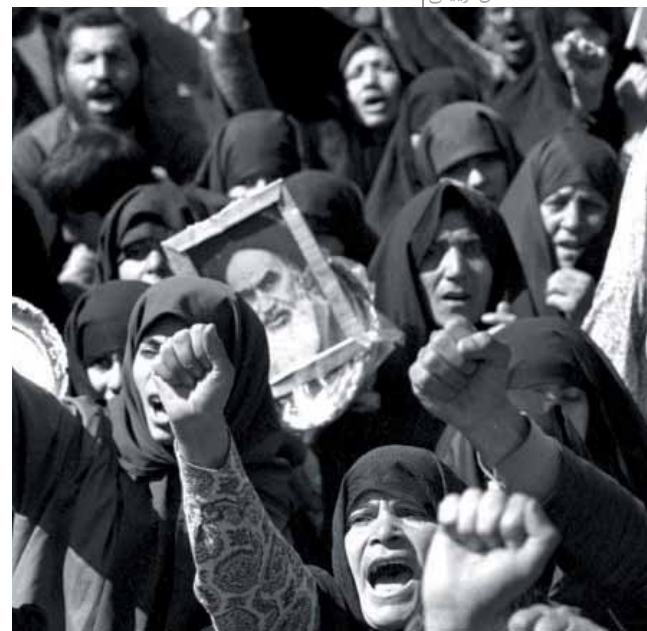


جمعیت افتاده بوده.

□

بیشتر شب‌ها مثل کارمندا تندتند کارهای خانه را می‌کردم، غذا درست می‌کردم، لباس بچه‌ها را می‌شستم تا صبح بتوانم به تظاهرات بروم. صبح ماشین را برمی‌داشتیم و بچه‌های کوچک را سوار ماشین می‌کردم و می‌بردم تظاهرات. این کاری بود که همه مردم می‌کردند. زندگی‌ها، وقف اسلام و انقلاب و امام (ره) بود.

روز ورود امام (ره) بچه‌ها را گذاشتم توی ماشین. هیجان‌زده بودیم. مردم در خیابان‌ها جشن گرفته



بودند. حسن هم نشسته بود روی کاپوت ماشین و دو تا عکس امام (ره) در دست داشت. به بچه‌ها گفته بودم که فقط تکبیر بگویید. من هم چراغ‌های ماشین را روشن کرده بودم و بوق می‌زدم. یک دفعه آقای آمد جلو و یکی از عکس‌ها را از دست حسن قاپید و گفت: دو تا زیاد است. حسن داد و بیداد کرد. گفتم: ولش کن؛ عیبی ندارد، برای تو یک عکس هم کافی است.

□

پس از پیروزی انقلاب، عملاً ترکیبی از شورای انقلاب

بیشتر شب‌ها مثل کارمندا تندتند کارهای خانه را می‌کردم، غذا درست می‌کردم، لباس بچه‌ها را می‌شستم تا صبح بتوانم به تظاهرات بروم. صبح ماشین را برمی‌داشتیم و بچه‌های کوچک را سوار ماشین می‌کردم و می‌بردم تظاهرات.

و دولت موقت کشور را اداره می‌کردند. حاج‌آقا هم از طرف روحانیت متعهد و دولت موقت، مسئول ژاندارمری خراسان شده بودند. کارشان کشاورزی بود ولی همه وقتشان برای ژاندارمری خراسان و کنترل اوضاع در برابر بقایای رژیم شاه می‌گذشت. حاج‌آقا اجازه نمی‌دادند ماشین دولتی دنبالش‌ها بیاید و اکثراً با ماشین خودمان می‌رفتیم و من ماشین را برمی‌گرداندم.

آن روزها انجمنی به نام «انجمن اسلامی بانوان مشهد، متعهد به جمهوری اسلامی» را تشکیل داده بودیم که غالباً خانواده مبارزان مسلمان مشهد و برخی از زندانیان سیاسی سابق بودند. با صدور بیانیه‌های سیاسی، بر پافشاری بر خط امام (ره) و ارزش‌های انقلاب تأکید می‌کردیم و گاه علیه گروهک‌های چپ و راست موضع می‌گرفتیم. کار دیگر انجمن ما همکاری با بنیاد مستضعفان و مرحوم حاجی غنیان برای سرکشی از خانواده فقرا در مناطق محروم و رسیدگی به آن‌ها بود که قبل از انقلاب هم انجام می‌دادند ولی بعد از انقلاب، منظم و رسمی شد.

□

نمونه‌ای دیگر از خدمات انجمن ما تأسیس یک درمانگاه در منطقه محروم کلات بود. پس از انقلاب، مبارزه‌مان به فعالیت در راه خدمت و عدالت و سازندگی تبدیل شد. در کلات آقای زمینی داد و شروع به ساخت درمانگاه کردیم. خیرین پول می‌دادند و پزشکان مسلمان هم افتخاری می‌آمدند و ویزیت می‌کردند، آقای دکتر جاودانی، خانم دکتر پروین راجی‌نیا و...

دکتر جاودانی در داروخانه می‌نشست که ما داروها را عوضی ندهیم. ما می‌گفتیم نسخه‌ها را فارسی بنویسید که همه بتوانند بخوانند. دارو می‌دادیم، آمپول می‌زدیم، پانسمان می‌کردیم و... پیش از انقلاب، به همراه چند خانم دیگر مخفیانه در منزل آموزش‌های امدادی و پرستاری دیده بودیم. دکتر جعفرزاده کمک‌های اولیه را قبل از انقلاب به ما آموزش داده بود و گفته بود اگر کسی در درگیری‌های انقلاب زخمی شد و نمی‌توانست به بیمارستان برود در منازل خودمان چطور جراحی کنیم و گلوله را از بدنش خارج کنیم، بخیه بزنیم و پانسمان کنیم. آموزش‌های دیگری هم پیش

از انقلاب دیده بودیم؛ آموزش تیراندازی و پرتاب نارنجک. به کوه‌های اطراف مشهد می‌رفتیم و آموزش می‌دیدیم. سلاح‌ها را می‌شناختیم اما موقعیتی برای استفاده پیش نیامد ولی جلسات قرآن، نهج‌البلاغه، صرف و نحو عربی و کمک به فقرا و رسیدگی مناطق محروم در جریان بود.

□

در همان درمانگاه کلات خانمی از دوستان ما بود که یک پسرش بعدها در جبهه در جهاد سازندگی شهید شد ولی پسر دیگر و دخترش جزو منافقین بودند. عکس دخترش را که ظاهر آرزومار کیست شده‌های مجاهدین خلق و از پیکاری‌های زمان شاه بود و در درگیری‌های خیابانی زمان شاه کشته شده بود، آورده بود و پيله کرده بود که درمانگاه را به اسم دخترش بگذاریم. ما هم قبول نکردیم و عکس دخترش را که نصب کرده بود برداشتیم و درمانگاه را به نام اولین زن پرستار اسلام، «درمانگاه رفیده» گذاشتیم.

چند روز جلوتر از آن اتفاق هم با یکی دیگر از همین تیپ که خود را مفسر قرآن می‌دانست و به سبک منافقین، تفسیرهای عجیب و غریبی از قرآن می‌کرد، درگیر شدم. گفتم: شما تفسیر به رأی می‌کنی و بیراه می‌گویی، منافقین منحرفند و ما به هیچ وجه آن‌ها و افکارشان را قبول نداریم. بحثمان به درازا کشید و واقعاً روی اعصاب فشار آمد. به خانه آمدم و همان شب سکتہ کردم. شاید به این عصبانیت‌ها مربوط بود.

پس از این سکتہ، نیمی از بدنم فلج شد که تا امروز ادامه دارد. حسین ما در جبهه بود و حسن هم به آموزش نظامی رفته بود تا عازم جبهه شود که با این سکتہ نتوانست آن موقع برود. البته بعدها در هفت، هشت عملیات شرکت کرد و بارها مجروح و شیمیایی شد. برادرش حسین هم از سال 59 جبهه بود و همان‌جا بالغ شد. پسر دیگرم وحید هم در گروه تخریب لشکر پنج نصر بود. پسر دیگرم حمید، سال 65 در کربلای 4، غواص خشن بود که شهید و مفقود شد. در همین دوران سکتہ و بیماری‌های شدید من که ابتدا تا مدت‌ها به طور کامل فلج و بی‌حرکت کرده بود، منافقین یکی دو بار به منزل ما حمله کردند و سهراهی و کوکتل مولوتف انداخته تا خانه را به آتش بکشند که یک بار کنار اتاق منفجر شد. برنامه ترور حاج‌آقا را هم داشتند.

مستعار «موسوی کاشف‌الغطاء» منتشر شده بود سال اول دبیرستان خواندم و کم‌کم به مسائل شناخت پیدا کردم. همان سال 55 برای اولین بار عکس امام را دیدم. دبیرستان آزمون زیرزمینی داشت که اعلامیه‌های امام را آن‌جا دست‌نویس می‌کردیم و بین بچه‌های مدرسه پخش می‌کردیم. کادر مدرسه هم اگر می‌فهمیدند به روی خودشان نمی‌آوردند. سعی می‌کردیم بچه‌هایی را که زمینه داشتند راهنمایی کنیم.

■ کتاب‌های مطهری و شریعتی را می‌خواندیم و پای درس‌های آیت‌الله خامنه‌ای در مسجد کرامت

بود و به درس اهمیت می‌داد! خانواده‌هایی که مقید بودند به پنهان‌سازی دخترشان، نمی‌گذاشتند که دخترشان برود. رئیس و مشاور مدرسه ما یهودی بودند و معاون مدرسه ارمنی بود! و مدام من را به خاطر حجایم نصیحت می‌کردند. در همین مدرسه دفتردار و دبیر تعلیمات دینی و دبیر ریاضی با هم قرار گذاشتند عکس شاه را پایین بکشند.

■ دبیرستان ما (مدرسه آزمون) در حوالی راه‌آهن مشهد بود. افراد مقیدتر و مذهبی‌تر آن‌جا می‌آمدند. مدیرش هم با بچه‌ها راه می‌آمد. من اولین بار کتاب «ولایت فقیه» امام را که به نام

## 13/روایتی از همین گرمی (دانش‌آموز) دست‌نویس اعلامیه در زیرزمین مدرسه

خانم کریمی از مدرسان و مشاوران امروز و دانش آموز دوران انقلاب است

■ برای این که دختران راهنمایی را بفرستند استقبال شاه، بیست روز آموزش حرکات موزون می‌دادند. در تمام این مدت اصلاً درس نداشتیم. تازه مدرسه ما (ماندانا) جزو بهترین مدارس مشهد